



پیغام عشق

قسمت صد و چهل و سوم





خانم فرزانه از همدان



باسلام

برداشتی از برنامه ۸۴۱

ما انسانها دو گونه هستیم. انسانی که به زندگی زنده شده و فضای درونش را باز کرده. نوع دیگر انسانی که فضای درونش باز نشد و در ذهنش زندگی می کند. هر دوی اینها از جنس آدم هستند، آن کسی که در ذهنش زندگی می کند، به آن قوه ای که داشته زنده نشده، ولی بالقوه آن هم ناهشیارانه از جنس خداست. مردم دنبال این کار تبدیل هشیاری نمی روند که به یک بزرگی ماهیتی برسند، انسانها در من ذهنی بزرگی شان را از چیزهای بیرونی امانت می گیرند و همیشه به یک بزرگی عاریتی می رسند.

این داستان مربوط به بایزید عارفی ست که مورد علاقه مولانا است. با یزید در راه حج به پیری نورانی برخورد می کند، که مرکزش را از همانیدگی ها خالی کرده و به خدایت خودش زنده شده و مرکز او به عدم یعنی خانه خدا تبدیل شده.

مولانا می خواهد به ما بگوید خدا یا زندگی در دل انسانهاست، در در و دیوار نیست در قبرها و مکانها نیست و ما نباید خدا را در مکان ها و یا مقبره ها جستجو کنیم، بلکه باید خدا را در دل انسانها جستجو کنیم.

-دفتر دوم، بیت، ۲۲۳۷ و ۲۲۳۸

🌈 پیش او بنشست، می پرسید حال  
یافتش درویش و هم صاحب عیال

🌈 گفت، عزم تو کجا ای با یزید؟  
رختِ غُربت را کجا خواهی کشید؟

با یزید در کنار آن پیر نورانی نشست و فهمید که درویش است یعنی از لحاظ همانیدگی در مرکزش چیزی ندارد، او به خدا زنده شده و عیال وار است. او از بایزید می پرسد کجا می روی و می خواهی در غربت چه چیزی را بینی؟

–دفتر دوم ، بیت ، ۲۲۳۹ و ۲۲۴۰

گفت قصد کعبه دارم از پگه  
گفت، هین با خود چه داری، زادِ ره ؟

گفت، دارم از درم نقره دویست   
نک بسته سخت بر گوشه ردی ست

بایزید گفت: قصد کعبه دارم و می خواهم به زیارت خانه خدا بروم، از پگه یعنی از آغاز می خواهم دلم مثل کعبه شود، پس متوجه می شویم خانه کعبه دلی است که وسعت پیدا می کند و به خدا زنده می شود. پیر می گوید، توشه راه چه داری؟ بایزید گفت دویست درم دارم و محکم بگوشه عبایم بسته ام.

دفتر دوم، بیت، ۲۲۴۱ و ۲۲۴۲

گفت، طوفی کن به کردم هفت بار  
وین نکوتر از طواف حج شمار

و آن درم ها پیش من نه، ای جواد  
دان که حج کردی و حاصل شد مراد

پیر گفت: من به خدا زنده شده ام، هفت بار دور من بگرد و این را بهتر از طواف آن خانه گلی بدان، و آن دویست درم را هم به من بده که تو خانه خدا را زیارت کردی، ای بخشنده. من ذهنی هشیاری جسمی دارد و همه نیازهایش را از اجسام می خواهد برای اینکه غیر از جسم چیز دیگری را نمی تواند ببیند، پیر به با یزید می گوید تو به گرد کعبه جسمی نگرد به گرد من بگرد که دل من بینهایت شده.

–دفتر دوم، بیت، ۲۲۴۳ و ۲۲۴۴

🌈عُمره کردی، عُمر باقی یافتی  
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

🌈حق آن حقی که جانت دیده است  
که مرا بر بیتِ خود بگزیده است

پیر گفت: تو حج عمره را به جا آوردی و جاودانه شدی، پس نشان می دهد حج واقعی یعنی آمدن به این لحظه ابدی و در آن مستقر شدن و صاف گشتن یعنی تمام وجود را از همانیدگیها بیرون کشیدن و به سوی فضای صفا و یکتایی شتافتن.

پیر می گوید: به حق آن حقی که جانت با آن آشنایی دارد، یعنی جان تو از جنس زندگی ست و با خدا آشناست، او مرا بر خانه خودش برگزیده، و مرا بهتر از خانه گلی خودش می داند.


-غزل شماره، ۱۸۳۸

 گر چه کثیف منزلم، شد وطن تو این دلم  
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن

ما با کمک مولانا متوجه شدیم که منزل و مرکزمان را در اثر همانیدگی و دردهای آنها کثیف کرده ایم. ولی الان می فهمیم که مرکز ما خانه و وطن خداست، و می گوید این واقعا رحمت مومنی بود. یعنی بهترین کسی که ایمان دارد تو هستی. ما به خدا می گوییم تو بیا به مرکز من و من همه سعی و تلاشم را می کنم که با صبر و شکر، مقاومت و قضاوت را صفر کنم و می دانم که قضا و کن فکان تو این منزل را تمیز خواهد کرد.



- مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴

طَهْرًا بیتی بیان پاکی است   
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

طَهْرًا بیتی یعنی خانه ام را پاک کنید، به عبارتی خدا به ما می گوید خانه مرا آلوده نکنید. خشم، مقایسه و حسادت اینها مرکز ما را آلوده می کند. مرکز ما گنج هشیاری ست. در حالی که طلسمی روی آن گذاشته اند، که خاکی ست و از جنس جسم است، که همین من ذهنی ماست. گنج زیر فکرهای ماست، و ما دچار یک بافت فکری هستیم، که طلسم ما شده و به محض اینکه ما پریدن از یک فکر به فکر دیگر را متوقف کنیم این طلسم میشکند و گنج خودش را نشان می دهد، این نیروی مقاومت و قضاوت است که ما را وادار می کند از فکری به فکری بپریم و این طلسم را بوجود بیاوریم.


روی این گنج ما یک مار خوابیده و به محض اینکه بخواهیم گنج را برداریم یعنی به اصل خودمان زنده شویم و به حضور برسیم، حتماً این مار، ما را خواهد ترساند، ولی ما می‌گوییم من صبر می‌کنم و درد هشیارانه را هم به جان می‌خرم، همین که با تسلیم و پذیرش فضا را باز می‌کنیم و عدم را به مرکزمان می‌آوریم این طلسم میشکند.

قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۱۲۵  
ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم، خانه مرا برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان، پاک و پاکیزه کنید.

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۳۷

ور برای بنده اش است، این گفت و گو  
آن که حق گفت، او من است و من خود او

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴

این مَعِیت با حق است، جبر نیست   
این تَجَلّی مه است، این ابر نیست

می گوید، صحبت ها و گفت گوهای مردم در مورد انسانهای زنده به زندگی از روی همانیدگی هاست و در مورد این انسانها صادق نیست، برای اینکه خدا می گوید که من او هستم و او من است. انسانی که مرکزش عدم شده بدون خویشتن است و با گوش خدا می شنود و با چشم خدا می بیند.

همه این کارها را خود زندگی می کند، خودش آمده من ذهنی درست کرده و خودش را آزاد می کند. اصلاً چیزی به نام من و ما وجود ندارد، فقط یک هوشیاری است و این اصلاً جبر نیست. خدا خودش را می گوید و براساس قضا و کن فکان خودش کار می کند، ما کاره ای نیستیم. او در ما به صورت ماه دارد طلوع می کند و خودش آمده ابری به نام من ذهنی ساخته و خودش دارد، عقب می کشد. ما چرا با ستیزه و مقاومت و قضاوت این من ذهنی را نگه داشتیم.


قرآن کریم، سوره حدید، آیه ۴

او با شماست، هر جا که باشید. معنی این آیه این است که شما بی وجود ندارد، پس این من ذهنی و این تعبیرها چیست؟ چرا احترام ما به خودمان اینقدر کم است؟ ما که این من ذهنی نیستیم. اگر خدا از طریق ما کار می کند چرا ما اعتماد به خود و یا عزت نفس نداریم؟ خودشناسی یعنی اینکه اجازه بدهیم خدا امتداد خودش را از اسارت فکرها آزاد کند و این جبر نیست.

-غزل شماره ۴۶۳

🌈 خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان  
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلکه به دریا دریم جمله در او حاضریم   
ورنه ز دریای دل موج پیایی چراست

آمد موج الست کشتی قالب بیست   
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

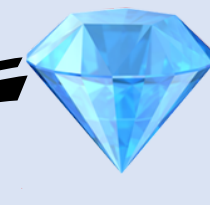
با سپاس فرزانه از همدان



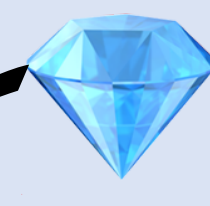
خانم آتنا



با سلام خدمت آقای شهبازی و همراهان گنج حضور 

 گر بروید ور بریزد صد گیاه  
عاقبت بر روید آن کشته اله

- مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

 کان بلیس از متن طین کور و کر است  
گاو کی داند که در گل گوهر است

- مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۳۳

 بدان که آب حیات اندرون تاریکیست  
- دیوان شمس، غزل ۹۴۷

◆ این ابیات به ما می گویند که همه چیز در درون ماست! آن گوهر یکتایی در درون ما نهفته و پنهان است. کشت اول که هشیاریه خالص و ناب ایزدیت، در ما کاشته شده و وجود دارد. و آب زنده کننده که ما را از این من ذهنی محدود اندیش به بی نهایته خدا تبدیل کند، در همین تاریکی فضای ذهن است.

◆ همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی  
چه روم؟ چه روی آرم؟ به برون و یار اینجا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴

◆ انسانها وقتی تاریکی ذهن و فکرهای غم و درد و اندوه را می بینند، به بیرون می گریزند و به خوشی های زودگذر پناه می آورند، اما جناب مولانا می گویند که تبدیل ما در همین تاریکیست، همین الان هر چیز که برای تبدیل ما لازم باشد در درون ما وجود دارد، لازم نیست به دنباله چیزی از بیرون باشیم!



درون من تاریک شده و من نمی بینم، اگر نور ایزدی بتابد باعث می شود من همه اسرار را در درونم ببینم.

◆ وقتی ما در یک اتاق قرار می گیریم، اطلاعاتی که از آن اتاق به چشم ما می رسد و در ذهن ثبت می شود، توسط نور صورت می گیرد. یعنی اگر کل نورها خاموش شود کاملاً فضا سیاه می شود و چشم ما نمی تواند هیچ گونه اطلاعاتی را از آن فضا دریافت کند، ما فقط یک فضای سیاه می بینیم در صورتیکه آن فضا پر است از وسایل مختلف. حتی زمانیکه ما با یک دوربین می خواهیم از یک صحنه عکس بگیریم، اگر آن صحنه تاریک باشد، دوربین نمی تواند اطلاعات خوبی را از آن صحنه دریافت کند و یکسری نقطه های سیاه را نشان می دهد.

◆ حال اگر درون ما، هیچ نوری نتابد، ما چه می بینیم؟ آیا می توانیم اطلاعات درستی از احوالات و افکاری که در ما رخ می دهند، به دست آوریم؟ ما در تاریکی راه می رویم و مدام پایمان به چیزی می خورد و فقط درد را حس می کنیم. اگر ما در برابر هر اتفاق و فکری که در درون رخ می دهد، فضا را باز کنیم، اجازه می دهیم که نور به درون ما بتابد و اطلاعات درستی را از آن رویداد دریافت می کنیم، ولی اگر در برابر اتفاقات فضا را ببندیم (با مقاومت و قضاوت) فقط یک صحنه سیاه می بینیم و می ترسیم و به دنبال راه فرار از تاریکی میگردیم.

◆ وقتی نور از منبع نور خارج می شود و مثلاً به سطح و دیوارهای یک اتاق برخورد می کند شروع می کند به بازتاب شدن روی صحنه و آنقدر به وسایل و مبلمان آن فضا برخورد می کند تا انرژی اش تمام شود. اگر این جهش ها اتفاق نمی افتاد، صحنه ما فقط در جایی که نور مستقیم برخورد می کرد، روشن بود؛ ولی بازتاب نور قسمت های انتهایی اتاق را هم روشن می کند. پس وقتی ما در برابر اتفاق یا یک فکر فضا را باز می کنیم، نه تنها نور به آن می تابد و ما پیغام و اطلاعات درستی را از آن دریافت می کنیم، بلکه می تواند قسمتهای دیگر را هم روشن کند و به ما نشان دهد چه چیزهایی در درونمان انباشته شده؛ و با برداشتن آنها، آن گوهر یکتایی، کشت اولیه و آب حیات و تمام اسرار، نمایان می شود و ما به حقیقت وجودی خود دست پیدا می کنیم و به صورت هشیاری ناب و خالص در اختیار زندگی قرار می گیریم.

◆ پس یادمان باشد اگر نور نتابد، چشم ما نمی تواند اطلاعات درستی به دست آورد پس لازم و ضروریست که لحظه به لحظه با تسلیم و پذیرش، فضا را باز کنیم.

با تشکر، آتنا



خانم آزاده از سبزوار



برداشت از غزل شماره ۸۰۰ دیوان شمس برنامه ۸۳۶

گر نخسبی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟  
ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود؟

ای هوشیاری، اگر این شب کوتاه اسارت در فرم‌ها را در خواب به سر نبری و از روی تواضع و لطف به انسان که این شب کوتاه را بلند کرده، بیدار بمانی چه می‌شود؟ یعنی این لحظه را ناظر بر فرم‌هایی شوی که انسان را به توهم ذهن گرفتار کرده و لحظه بعد و لحظه بعد به همین ترتیب، تا این شب به پایان برسد و خورشید سحرگاهان طلوع کند و هوشیاری از اسارت ذهن آزاد شود و تو بر هوشیاری آزاد شده منطبق گردی. این کار برای تو میسر است تنها باید بخواهی و آگاهانه انتخاب کنی، خواب یا بیداری؟

چه می شود اگر هر لحظه این در هجران را که همان ستیزه های توست با اتفاق این لحظه را نکوبی و تسلیم و ساکت بمانی تا این در به روی تو باز شود به امر کن فکان؟

ور به یاری و کریمی شبکی روز آری  
از برای دل پر آتش یاران چه شود؟

و اگر از روی یاری و کریمی این شب همانیدگی ها را به خواب نروی و غرق در افکار مربوط به آن ها نشوی و آن را به روز برسانی، (یعنی آنقدر هوشیار و ناظر بر اتفاق این لحظه باشی تا دیگر هیچ تاریکی ناشی از همانیدگیها باقی نماند و فقط هوشیاری حضور بماند و نه هیچ هوشیاری جسمی)، چه می شود؟ این کار را به خاطر دل پر از عشق یارانت به انجام برسان، با ارتعاش عشق مرکزت دل آنها نیز پر از عشق و زندگی می شود.

ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد  
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟

اگر دو دیده‌ این انسان به اسارت افتاده در فرم‌ها و همانیدگی‌ها به تماشای حضور تو در مرکزش روشن گردد و دیگر جز تو چیزی را در دلش نبیند، به کوری دیده‌ آلوده به همانیدگی‌های من ذهنی، چه می‌شود؟ این بیداری باید صورت بگیرد پس این دید شیطان را با تسلیم و فضاگشایی در تمام طول شب، به دید عدم تبدیل ساز.

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رُخت  
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

اگر رخسار هوشیاریت را با صبر و پرهیز دم به دم، از خزان و مردگی در همانیدگی‌ها به بهاری پر از شکوفه‌های عشق تبدیل سازی، از این شکوفایی عشق تمام عالم پر از عشق می‌گردد، زیرا ارتعاشات مرکز بیدار و عدم شده تو تمام موجودات عالم را به آن یک هوشیاری بیدار می‌سازد از جمادات گرفته تا تمام انسان‌ها.

آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست  
پُر شود شهر و گهستان و بیابان چه شود؟

آب حیات در تاریکی ناشی از همانیدگیهایت پنهان شده و تو از آن آگاه نیستی، زیرا هر لحظه با یک فکر همانیده روی آن را می پوشانی، اگر به صورت هوشیار ناظر بر افکارت شوی و ناظر بمانی بالاخره این آب حیات، این شادی بی سبب، این خرد اصیل از فاصله بین افکارت جاری می شود و این جریان هوشیاری ناب تمام کائنات را پر آب می سازد. این ارتعاش عشق و خرد تمام انسان های به خواب همانیدگی ها رفته را بیدار می سازد.

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو  
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

ای هوشیاری اگر این شب همانیدگی ها را با حضور ناظر لحظه به لحظه به روشنایی روز برسانی و در این لحظه ابدی مستقر شوی، این هوشیاری حضور تو خلعت نویی می شود بر تن این غلامان و ضعیفان که لباس کهنه و پوسیده ی من ذهنی را بر تن کرده اند، که هر لحظه تسلیم امر کن فکان پادشاه این لحظه هستند.

این ارتعاش آگاهی تو لباس آگاهی می شود بر تن نا آگاهان.

ور سواره تو پرانی سوی میدان آیی  
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

اگر این بیداری در شب همانیدگی ها بی وقفه و لحظه به لحظه صورت بگیرد در یک لحظه هوشیاری بر هوشیاری منطبق می گردد، و ای هوشیاری تو سوار بر هوشیاری آزاد شده از فرم ها و همانیدگی ها می شوی و مرکز هر سینه را از همانیدگی ها خالی می کنی و مثل میدانی برای تاخت و تاز خودت تبدیل می سازی، میدانی که در آن انسان مثل گویی در پیش چوگان تو تسلیم می گردد تا به هر سو که بخواهی آن را هدایت کنی.

دل ما هست پریشان، تن تیره شده جمع  
صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟



دل ما به خاطر همانیدگیها یمان پریشان گشته، هر لحظه یک همانیدگی، یک باور و یا یک درد می خواهد مرکز ما بشود و این همانیدگی ها با هم در ستیزه هستند تا خود را عینک دید ما سازند و تن بر اثر این پریشانی افکار و هیجانات منقبض شده و اجازه ورود آب حیات را در این لحظه نمی دهد. اگر آن هوشیاری ناب و اصیل از تکه تکه های این همانیدگی ها که هوشیاری را به اسارت انداخته آزاد و جمع گردد چه می شود؟ برای این کار باید نظم پارک ذهن ما به هم بریزد و دست از کنترل این نظم ذهنی بر داریم.

به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست  
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود؟

از آن جهت در ترازوی زندگی میزان نیستیم، یعنی هم تراز با زندگی نیستیم که در کفه ای که ما قرار گرفته ایم ماه حضور با ما نیست و فقط هوشیاری جسمی ناشی از همانیدگی ها را داریم.

اگر تمام لحظات به صورت حضور ناظر بر همانیدگی هایمان شویم، کم کم ماه حضور از پشت ابر همانیدگی ها بیرون می آید و کفه ی ترازوی ما هم تراز و ارتفاع کفه مقابلمان که زندگیست می شود و ارزش اصلی خود را پیدا کنیم. در این حالت که ترازوی مرکزمان به میزان می رسد توانایی سنجش پیدا می کنیم، همه امور را درست می سنجیم و همینطور قوه تشخیص پیدا می کنیم که از هر چیزی چقدر برای ما لازم است.

چو عَزِیر و خَر او را به دَمی جان بخشید  
گر خَرِ نَفَسِ شُود لایقِ جُولان چه شود؟

وقتی زندگی عَزِیر و خَرش را با فرمان کن فکان جان بخشید یعنی به حضور زنده گشت و خَرش که همان ذهن همانیده اش بود نیز خلاق شد، پس این امکان برای تمام انسان ها وجود دارد که با تسلیم لحظه به لحظه، به حضور در این لحظه ابدی زنده گردند و ذهنشان که در همانیدگی ها بسیار بد عمل می کند و نا اصل کار شده، کارکرد اصلی خود را که همان آفرینندگیست و نه تکرار کهنگی را بیابد و اجازه تاخت و تاز و آوردن خرد زندگی به میدان جهان هستی را پیدا کند.

اگر این قوه به فعل در آید چه می شود؟!

بر سرکوی غمت جان مرا صومعه یی است  
گر نباشد قدمش بر که لبان چه شود؟

عبادتگاه من همین مرکز عدم شده من است وقتی تسلیم کن فکان تو می شوم و فضا را اطراف فرم این لحظه می‌گشایم. به غیر این حالت من هر کاری که در ذهن برای رسیدن به تو انجام می‌دهم، یک الگوی باوری همانیده پیش نیست، پس قدمت را بر این کوه باورهای پوسیده ام بگذار تا تمام لحظات با مرکز عدم به سمت تو بیایم نه با بینش های همانیده. اگر این باورهای همانیده را با قدمت از مرکزم برنداری رسیدن به تو امکان پذیر نیست و این دوری سیصد ساله می شود.

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور  
جمع شو، گر نبود حرف پریشان چه شود؟

خاموش باش، افکارت را به حرکت در نیاور، ناظر بر آنها باش و از جان غیرتمندی بترس که به غیر خودش را در این بارگاه یکتایی این لحظه راه نمی دهد. پس مراقب باش که هیچ همانیدگی جای او را در مرکزت نگیرد. از تکه تکه بودن در اجسام جمع شو، هوشیاریت را از آن ها بیرون بکش با حضور ناظر، اگر در این لحظه دیگر حرفی از هیچ همانیدگی نباشد چه می شود؟

با تشکر از شما و همه دوستان 

آزاده از سبزوار



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

